



آرتو

موریس بلانشو

ترجمه: سمانه مرادیانی

آرتو در بیست و هفت سالگی چند شعر برای مجله ای می فرستد. ویراستار مجله، به طرزی مؤدبانه، از چاپ کردن آنها امتناع می کند. اما آرتو مصرانه تلاش می کند دل بستگی اش را به این شعرهای سست شرح دهد: او از چنان قصور اندیشه ای رنج می برد که به موجب آن قادر نیست از فرم های ناشیانه و نابسنده ای چشم بپوشد که آنها را از این نیستی محض بیرون کشیده است. شعرهایی که از چنین وضعی نشأت می گیرند چه ارزشی خواهند داشت؟ چندین نامه ردّ و بدل می شود، و ژاک ریویر (Jacques Rivière)، ویراستار مجله، به یکباره تصمیم می گیرد نامه هایی را که درباره ی این شعرهای منتشر نشده نوشته شده اند، چاپ کند، شعرهایی که هم اینک برخی از آنها برای توضیح نامه ها، و به عنوان اسناد آنها، انتشار می یابند. آرتو پیشنهاد ریویر را می پذیرد، به این شرط که حقیقت کتمان نشود. جریان مکاتبات معروف ژاک ریویر چنین است، واقعه ای که اهمیتی به سزا می یابد.

آیا ژاک ریویر از غرابت و خلف عادت مستتر در این واقعه آگاه بود؟ شعرهایی که او آنها را فاقد شایستگی و ارزش چاپ شدن می پنداشت دیگر چنین نخواهند بود آنگاه که بار گراف ناشایستگی شان به رخ کشیده شده و علت آن تشریح شود. چنان که گوئی نقص و شکست آنها به واسطه ی آشکارگی و عریان شدن این نقص، و کنکاش در ضرورت محتوم آن، به منتها درجه ی خود رسیده و به حد اعلا نمایان می گردد. صرف نظر از خود اثر، آنچه ژاک ریویر را به حیرت می اندازد، به قطع، تجربه ی تاب آوردن درد زایش اثر است، یعنی تکانه ی دردباری که به خلق اثر منجر گشته است، و کورسوی تیره و تاریک آن تکانه، که اثر به طرزی ناشیانه، آن را بازنمائی می کند. به علاوه، این شکست که ریویر را به اندازه ی آنانی که بعدها و به زمانه ای دیگر خواهند نوشت و خواهند خواند، برنیانگیخته و متأثر نمی سازد، نشان مشهود واقعه ی ذهنی جانفرسائی می گردد که توضیحات آرتو پرتوئی غریب بر آن خواهند افکند. بدین ترتیب است که به پدیده ای راه می بریم که ادبیات، و بی تردید هنر، متصل و توأمان آن اند: نخست آن که شعری نیست که به مثابه یک شعر، تجربه ی سهمگین خاص خود را به شکل «موضوعی» ضمنی یا صریح در بطن نداشته باشد، و دیگر آن که اثر به موجب تکانه ای که از آن منبث شده، گاه شناخته می گردد، و گاه، قربانی گشته، به فراموشی سپرده می شود.

در اینجا می توان نامه ای را به خاطر آورد که ریلکه آن را، نزدیک به پانزده سال پیش تر، نگاشته بود:

هرچه پیش تر روی، زندگی یگانه تر و تکین تر می گردد. اثر هنری نمایش ضروری، گریزناپذیر و الی الابد آشکار آن واقعیت تکین است... . از این حیث است که اثر هنری به نحوی شایان توجه به یاری هر آن کسی می شتابد که به خلق آن برانگیخته شده باشد... . این امر شرح مسلمی تواند بود بر نیاز ما به سپردن خویشتن مان به فجیع ترین بلایا، و البته، دم فروبستن در سخن گفتن از آن، تا آنجا که خود را در اثر غرقه کنیم، و آن بلایا را با سخن گفتن از آنها دستمالی، محو و بی اثر نسازیم: آنچه تکین است – آنچه هیچ کس دیگری نمی تواند بداند، یا حق دانستن اش را ندارد، پریشان فکری و اختلال مشاعری که از آن خود ما است – تنها زمانی ارزش خواهد داشت که جایگاه خود را در هاویه ی آشوبناک اثری که خلق می کنیم پیدا کند، تا قانون خود را به نمایش گذارد، فیگور یگانه ای را که تنها مرئیت هنر است که آشکارش تواند کرد.

پس ریلکه به هیچ وجه قصد به نمایش گذاشتن دم دستی و بی واسطه ی بار گران تجربه ای را ندارد که اثر از آن مایه گرفته است: بلای طاقث کشی که بها و حقیقت اش تنها در گرو غرقه کردن آن در اثری است که خود را، در

پرتو از راه دور هنر، به واسطه ی آشوبِ دیرپای آن بلایا پدیدار می سازد - مرئی یا نامرئی. اما آیا ریلکه خود این حزم و دوراندیشی را تا به پایان حفظ کرد؟ و آیا این دوراندیشی را دقیقاً به ترتیبی نپرداخته بود تا حتی آن گاه که در تلاش برای حفظ آن است، عنداللزوم، خود آن را قربانی آشکارگی برای همگان سازد؟ همو که بیش از هر کس دیگری می دانست یارای شکستن آن حزیمت بایسته را ندارد و مقدر است الی الابد در استمساک به آن باقی بماند؟ پریشان فکری و اختلال مشاعری که از آن خود ما است... .

ناممکن بودن اندیشیدنی که اندیشیده شده است

ژاک ریویر فردی بود به غایت فهیم، دلسوز و حسّاس. اما در سطر سطر این مکاتبات سوء فهمی موج می زند که با این حال، دشوار می توان گره از کلاف آن گشود. آرتو، همچنان صبورانه، بصیرتی دردناک اما به غایت هوشمندانه از این سوء فهم دارد. او می بیند که مخاطب نامه هایش چطور با تأکید بر این نکته که فقدان انسجام شعرها با گذر زمان مرتفع خواهد شد، دلسوزانه، در پی تسلای خاطر و اطمینان بخشیدن به او است، و می خواهد به او نشان دهد که وهن و سستی ذهن برای این مهم، و برای آفرینش آثاری گرانقدر، ضروری است. اما آرتو نمی خواهد اطمینان بیابد. او با چیزی چنان سهمگین و سترگ در ارتباط است که می داند توان فرونشاندن اش را نخواهد داشت. و این بدین خاطر است که از پیوند نامتعارف و برای او تا اندازه ای باورناپذیر ویرانی اندیشه ی خویش و شعرهائی آگاهی دارد که، علی رغم این «زوال مفرط»، قادر به نوشتن آنها است. از طرفی، ژاک ریویر قادر به درک سرشت تکین و بی همتای این واقعه نیست، و از طرف دیگر، از دیدن سویی ی حادّ آثاری ناتوان است که بر شالوده ی غیابی ذهنی خلق گشته اند.

آرتو با نوشتن نامه هائی برای ژاک ریویر، با ذکاوت خاموشی که مخاطب را به حیرت می افکند، بی شک تحت فرمان آن چیزی است که می خواهد بگوید. این تنها شعرهای او هستند که وی را در محاق فقدان سهمگین اندیشه

ای قرار می دهند که از آن در رنج است، تشویشی که آن را بعدها با الفاظی قاطع، و فی المثل به این صورت، بر زبان می آورد: «آنچه از آن سخن می گویم، غیاب هر گونه قصور خودخواسته است، نوعی فقدان خیال پردازی، فقدان احساس، و شکنجه ای سرد، که گوئی همزمانیِ غریب چندین شکست خفت بار است.» پس او به چه انگیزه ای شعرها را می نویسد؟ چرا قانع به این نیست تا انسانی باشد که از زبان تنها برای افاده ی مقاصد روزمره اش استفاده کند؟ همه چیزی حاکی از آن است که شعر، که برای آر تو پیوستارِ «این زوال بی رحم اجتناب ناپذیر و در آن واحد پا در گریز اندیشه» است، بالطبع جزء لاینجزای همان فقدان سهمگین است، و نیز به او این یقین را می دهد که تنها [شعر] است که نمودگار این فقدان تواند بود، و تنها تا بدانجا او را تسلا تواند داد که این فقدان را حفظ کرده و استمرار بخشد، تا اندیشه ی او را تا آنجا که از دست رفته است حفظ کند. چنین است که در استیصال میان خشم و خویشتن داری می گوید: «من کسی هستم که بیش از هر دیگری، آشفتنگی حیرت زای زبان خویش را در ارتباط آن با اندیشه ام لمس کرده، سوده ام... من در اندیشه ی خویش گم شده ام، درست مثل کسی که دارد خواب می بیند، کسی که خواب به ناگاه درمی ربایدش. من کسی هستم که سهمگین ترین وقفه های فقدان را بازمی شناسم.»

او دلمشغولِ «به وضوح اندیشیدن، به آشکارگی دیدن»، داشتن اندیشه های سامان یافته و منسجم و به جا، و بر زبان راندن سنجیده ی آن اندیشه ها نیست؛ او به کمال واقف است که خواه ناخواه جملگی این شایستگی ها و لیاقت های والا و مزخرف را در اختیار دارد. و رنجیده و مکدر می شود وقتی دوستان به او می گویند، تو عالی فکر می کنی: رها شدن در میانه ی لغاتی از این دست تجربه ای است میانه حال، مبتدل و هرجائی. («گاه فکر می کردم هوشی سرشار در بیان و به نمایش گذاشتن نابسندگی ها و شکست های بنیان برانداز خویش دارم، این بی یآوری و طردشدگی تقلبی و ساختگی، افسانه ای سرهم بندی شده و دروغین بیش نبود.») آر تو، در ژرفنای تاب آوردن تجربه ی رنج درمی یافت، اندیشیدن صرف در سر داشتن اندیشه ها نیست، و اندیشه هائی که در سر دارد تنها به این احساس دامن می زنند که «هنوز شروع به اندیشیدن» نکرده است. این عذاب طاقت فرسائی است که با آن در نبرد است. چنان که انگار به رغم خود و به واسطه ی خطای اسف باری که به خاطر آن ناله سر داده است، به نقطه

ای می رسد که در آن اندیشیدن، هنوز ناتوان بودن از اندیشیدن است - به قول خود او، گونه ای «بی قدرتی» که لازمه ی اندیشه است، اما از اندیشه فقدانی دربار می سازد، وضعی که بی درنگ از این هسته پخش می شود، و ماده ی فیزیکی هرآنچه را که به آن می اندیشد بلعیده، و در تمام سطوح آن را به چندین ناممکنیت مجزا تقسیم می کند.

این شعر پیوستار ناممکنیت اندیشیدنی است که [پیشتر] اندیشیده شده است، این حقیقتی است لغزنده که خود را بر ملا نمی سازد، چرا که همواره از دسترس فهم می گریزد، دم به تله ی هیچ ادراکی نمی دهد، و مستلزم آن است که شاعر، آن را پائین تر از درجه ای تجربه کند که به راستی توان تجربه ی آن را دارد. این امر، صرف معضلی متافیزیکی نیست، شعبده ی رنج است، و شعر، چیزی نیست جز همین عذاب لاینقطع، شعر، «ظلمت» و «شب روح» است، «غیبت آوایی است برای فریاد برآوردن».

آرتو، در نامه ای که نزدیک به بیست سال بعد می نویسد، یعنی آن گاه که متحمل مصائبی گشته است که از او مردی ساخته اند زودرنج و آتشین مزاج، در کمال صراحت و سراسستی، می گوید: «من با نوشتن کتاب ها، دست به کار ادبیات شدم تا بگویم به هیچ وجه قادر به نوشتن هیچ چیز نیستم. وقتی حرفی برای گفتن داشتم تا آن را به قلم آورم، افکارم همان چیزهایی بودند که بیش از هر آن چیز دیگری خویشتن مرا انکار می کردند.» و این که: «تنها برای این نوشته ام تا بگویم هیچ گاه هیچ کاری نکرده ام، هیچ گاه نتوانسته ام کاری بکنم، و این که وقتی کاری می کنم، فی الواقع هیچ نمی کنم. همه ی آثار من همواره بنا بر هیچی داشته اند، و جز این نمی توانست بوده باشد.»

سؤالی که در این باره، فی الفور، به عقل سلیم خطور می کند این است که چرا آرتو، اگر حرفی برای گفتن ندارد، زبان فرو بسته و ساکت نمی ماند؟ ممکن است پاسخ دهیم که فرد می تواند به گفتن هیچ رضایت دهد آنگاه که هیچ، در بهترین حالت، چیزی جز هیچ نیست؛ بدین ترتیب، به وضوح به یاوگی سترگی در خواهیم غلطید که در سرحدات اش نمایان گر دهشتی است که ملتقای آن است، برانگیزاننده ی تشنج وجدانی است جانفرسا، چنان که پنداری فریاد کردن این رنج بهای خلاصی از آن بوده است، پرتاب لغتی بدوی که تمامی واژگان عبثی را که چیزی می گویند به ریشخند گرفته، از دور اعتناء خارج می کند. کسی که چیزی برای گفتن ندارد، چطور می تواند برای

آغاز به سخن گفتن، و بیان خویشتن تلاشی نکند؟ «خب، سستی مفرط و بطالت من همه برخاسته از آرزویم به نوشتن، و به هر قیمتی که شده، به نمایش گذاشتن خویشتن است. من کسی هستم که عذاب روحی ژرفی را تاب آورده، و به حق، استحقاق نوشتن دارد.»

به تصویر کشیدن یک تقلا

آرتو با سماجی که خاص خود او است، به این خلأ نزدیک می شود، خلأئی که آثار او - که بی تردید، آثاری* به معنای حقیقی کلمه نیستند - آن را، در آن واحد، تعالی بخشیده و لو می دهند، از آن فرامی گذرند و حراست اش می کنند، و [خود را] از تهی بودگی آن می آکنند. در آغاز، و پیش از مواجهه با این خلأ، او کماکان در تلاش برای باز تسخیر آکندگی ای است که گمان می کند از وجود آن اطمینان دارد و دست او را بر قابلیت های غریزی خویش خواهد گشود، سرشاری معهودی که مکمل احساس او و ضامن تداوم چیزهایی است که اصیل و به کمال اند و، از پیش، در درون او، در کار متبلور کردن شعر هستند. او - باور دارد - دارای استعدادی ژرف و پابرجا است، استعدادی چونان خزینه ای از فرم ها و لغات، که به یاری آنها تمول درون اش را به رخ خواهد کشید. اما «آنجا که روح، آخر کار، آرام گرفته و گنج ها و یافته هایش را به نظاره می نشیند، در آن دم ناآگاهانه ای که این نمایش بر او آشکار می شود، اراده ای متکبر و خبیث روح را، و گنجینه ی لغات و تصاویرش را، چونان زهری کشنده مسموم می کند، و مرا که، در آن دم، از شدت خفگی نفس نفس می زنم به حال خود رها می کند، چونان که دروازه های خروجی زندگی را به چشم جان می بینم.»

* «همانطور که گفتم، نه اثری [در کار] است، نه زبانی، نه لغتی، و نه عقلی، هیچ. هیچ چیز مگر اعصاب سنجی درجه یک (-Pése)

می توان گفت آر تو در اینجا قربانی پندار امر نخستین است، اما همه چیزی به طریقی آغاز می شود که بنا بر آن، او از امر نخستینی که خود آن را «زندگی» می نامد طرد می گردد؛ این طرد شدگی نه از خلال گونه ای مدهوش شدگی نوستالژیک واقع می شود و نه از خلال نسیان حسی یک رؤیا، بلکه به واسطه ی شکاف عظیمی عیان می گردد که او را در محاق انحرافی ابدی درمی غلتاند که آشکارا مختصّ خود او، و به عبارتی، افشای حیرت انگیز سرشت حقیقی او است.

بدین ترتیب است که او، به واسطه ی انکشافی دقیق و دردمبار، در صدد برمی آید مراحل این حرکت را وارونه کند، مرحله ی اول را به خلع ید از آن «تمامتِ نخستین» اختصاص دهد، تمامتی که نقص آشکار آن، از نگاه اول، همین خلع شدگی اش بوده است. آنچه در مرتبه ی نخست قرار دارد نه آکنده از بودن، که گسستگی و چاک خوردگی، فرسایش و خراش، و حرمانی جاودانه و جانفرسا است: بودن^۱ بودن نیست، غیبت بودن است، غیبت زنده و جاننداری که زندگی را سست، تار و وصف ناپذیر می کند و با قهقهه ی ددخوی بی مایگی به اضمحلال می کشاند.

شاید آر تو آنگاه که گمان می کرد ثروت «واقعیت گسست ناپذیر» را در اختیار دارد، تنها ژرفنهای تیره و تار مغاکی را از خیال می گذراند که این خلأ، پسپشت او، به نمایش گذاشته بود، چرا که تنها گواهی که در خویش بر وجود این ثروت هنگفت سراغ داشت قدرت عظیمی بود که [آن بی حدی را] نفی می کرد، نفی گزافی که همواره در کار است و توان تکثیر موحش تهی بودگی را دارد. قدرتی با فشاری هول انگیز، که او را از بیرون در هم می فشرد، و بر آن می داشت تا خود را تماماً وقف خلق دوباره ی آن فشار و لجاجت در به تصویر کشیدن آن کند.

مع الوصف، آر تو در زمان نامه نگاری با ریویر، یعنی آنگاه که همچنان شعرهایی می نوشت، هنوز این آرزو را در سر می پروراند که روزی همآورد خویش شود، تمنائی درونی که شعرها آن را محقق می کردند و بعد، خود فرومی کوفتندش. در این زمان، او می گوید «در سطحی نازل می اندیشد»؛ «من دون شأن خودم هستم، می دانم - این اندوهگین ام می کند.» بعدها اظهار می کند: «این تضاد میان توانائی های اصیل و ژرف من و مصیبت های بیرونی است که مایه ی عذاب جانکاهی شده که دارد مرا از پا درمی آورد.» پس تقصیر و تشویش او از اندیشیدن دون اندیشه ی خویش مایه می گیرد، چیزی که آن را پشت خود پنهان می کند، و از به کمال بودگی آن مطمئن است،

طوری که با سخن گفتن از آن، حتی در یک لغت، خویشتن حقیقی خود را بر ملا خواهد کرد. او شاهد لجوج خویشتن است. رنج او از آنجا مایه می گیرد که نمی تواند از عهده ی دینی که به اندیشه ی خود دارد برآید و، در درونش، شعرُ امید واپسین است، امید به آنکه دینی را که بالغ بر هستی او است ابراء کند. گاه گمان می رود آنچه در مکاتبات جایگزین هسته ی نوشتار آر تو گشته است چیزی نیست جز بی اعتنائی ژاک ریویر به شعرها و دلبستگی آر تو به دلهره ی درونی خود، دلهره ای که پیش تر میل به توصیف آن در آثارش موج می زد. آر تو برای مقابله با خلأ می نوشت، تمام سعی خود را می کرد تا از آن دوری گزیند. حال چنان می نویسد که خود را در معرض آن قرار دهد، آن را بیان کند و تصویری از آن برکشد.

این جابه جا شدن مرکز ثقل – که ناف برزخ و اعصاب سنج آن را بازنمائی می کنند – تکلیف و ضرورت طاقت فرسائی است که او را بر آن می دارد تا زین پس، با کنار نهادن توهمات اش، تنها به یک نقطه چشم بدوزد: «نقطه ی غیاب و وهنی» که با صراحتی کنایه آمیز و در کمال هوشیاری حيله گرانه ای از آن دوری می جوید، تا با تکانه های رنجی برانگیخته شود که ناله های فلاکت بار او را در پی دارند، ناله هائی که، پیش تر، مشابه آنها را تنها از ساد شنیده است، درست مثل ساد، بی آن که تسلیم شود، و با قدرتی سرشار برای نبرد، که همواره هم سنگ خلأئی بوده که او را در بر گرفته است. «می خواهم از این نقطه ی غیاب و وهن فرابگذرم – رختی که مرا سست می کند، و از همه کس و همه چیز پست تر می سازد. من زندگی ای ندارم، زندگی ای ندارم! آتش درونم رو به خاموشی گذاشته است... حتی تصویری از اندیشیدن ندارم. آیا این تهی بودگی، این هیچی هنگفت و ابدی را می فهمید... نه می توانم پیش بروم و نه قدمی به پس بردارم. خشک ام زده است، به نقطه ی واحدی فروچسبیده ام که همواره همان است و تمام کتاب هایم گویای آن اند.»

با نظر به توصیفات دقیق، قاطع و مفصلی که آر تو به ما می دهد، نباید مرتکب اشتباه خوانش آنها به مثابه ی تحلیلی روانشناختی از یک وضعیت شویم. این نبرد تا اندازه ای به او تحمیل شده است. این «خلأ» یک «خلأ فعال» است. این که «نمی توانم بیاندمش، نمی توانم از پس اندیشیدن برآیم» دست به دامن شدن به اندیشه ای ژرف تر است، اجباری همیشگی و فراموش کار، که تاب فراموش شدگی خود را ندارد، و در عین حال محتاج فراموشی تمام و

کمال تری است. حال، اندیشیدن^۱ برداشتن این قدم رو به پشتی است که همواره اجتناب ناپذیر است. نبردی که او همواره در آن شکست خورده، برای بار دوم در سطحی نازل تر بر پا می شود. بی قدرتی، هیچ گاه به قدر کفایت بی قدرت نیست، و ناممکن هیچ گاه ناممکن. اما این نبرد همچنین آن چیزی است که آرتو همواره پیگیر آن است، چرا که در این جنگ همیشه به آن چیزی چنگ می اندازد که آن را «زندگی» می نامد – این حیات در حال انفجار و مشتعل – که تاب از دست داشتن اش را ندارد، که می خواهد با اندیشه ی خویش یگانه اش کند، و با لجاجت بی نظیر و سهمناکی قاطعانه سعی در انکار تمایز آن با اندیشه دارد، در حالی که اندیشه چیزی نیست جز «فرسایش» و «سستی» این زندگی، ژرفنهای گسستگی و زوالی که در آن نه اندیشه ای در کار است و نه زندگی جریان دارد، و تنها شکنجه ی فقدان بنیاد برانداز است و بس، فقدانی که در آن نیاز برخاسته از نفی ای قاطع تر همواره خود را به رخ می کشد. و همواره از سر، آغاز می شود. چرا که آرتو هیچ گاه شرم در سر داشتن اندیشه ای را که جدای از زندگی است به جان نخواهد پذیرفت، حتی آن گاه که در آماج مستقیم ترین و ددخویانه ترین تجربه ای قرار می گیرد که تا کنون بر بشر آشکار گشته است، تجربه ی جوهر اندیشه ای که به مثابه ی انفصال از ناممکنیتی فهم گشته است که اندیشه آن را به مثابه ی حد نهائی قدرت نخستین خویش، بر خود تحمیل کرده است.

زجر، اندیشه

مقایسه ی آنچه آرتو می گوید با آنچه هولدرلین و مالارمه از آن سخن می گویند می تواند جالب باشد، بویژه [این باور آنان] که الهام در وهله ی نخست آن نقطه ی بی غشی است که الهام در آن لنگ می زند یا در کار نیست. اما باید در مقابل وسوسه ی یکی پنداشتن این دو باور کلی مقاومت کنیم. هر شاعری همین سخن را می گوید، و با این حال سخن آنها یکی نیست، بلکه سخن هر یک از آنان یگانه است. اینجا آرتو سهم خاص خود را دارد. آنچه او می گوید از چنان شدتی برخوردار است که تاب آوردن اش آسان نیست. اینجا زجری سخن می گوید که هر عمق، توهم، و امیدی را انکار می کند، اما با این انکار، «اثیر هوای دیگری» را در اختیار اندیشه می گذارد. وقتی این

اوراق را می خوانیم، آن چیزی را درمی یابیم که هیچ گاه از پس دانستن اش برنیامده بودیم: این که حقیقت اندیشیدن نمی تواند چیزی جز ویران گری باشد؛ این که آنچه اندیشه بدان می پردازد همان چیزی است که، در اندیشه، از اندیشه روی می گرداند، و به نحو پایان ناپذیری خود را در آن به پایان می رساند؛ این که زجر کشیدن و اندیشیدن در خفا به هم وصل گشته اند تا همان طور که زجر، وقتی به سرحدات خود می رسد، قدرت تاب آوردن رنج را از میان می برد، و در حال نابودسازی خود، زجر را به تصویر می کشد، همین امر در مورد اندیشه هم صادق خواهد بود. روابطی غریب. آیا ممکن است چنین باشد که منتها الیه اندیشه و منتها الیه زجر هر دو آفاق یگانه ای را بگشایند؟ آیا زجر می تواند، در نهایت امر، اندیشه باشد؟

^x 'Artaud' dans 'Le Livre à venir' (Paris, Gallimard, ۱۹۵۹), pp. ۵۳-۶۲.

